در جنگل

هوشنگ عاشورزاده

کتاب‌خانه «به سوی آینده»

در جنگل

(قصه برای نوجوانان)

در جنگل

نوشته‌ی هوشنگ عاشورزاده

انتشارات نگاه – انتشارات یارمحمد

در جنگل

هوشنگ عاشورزاده

چاپ اول: ۵۸

چاپخانه گیلان

تقدیم به:

حسن پستا

این کتاب با نام قصهٔ جنگل برای اولین بار
درسال ۱۳۵۲ چاپ شد .

ادارهٔ سانسور هرگز اجازهٔ انتشار آن را نداد
هرچقدر این در و آن در زدیم، فایده نداشت هرچقدر
آمدیم و رفتیم، اثر نبخشید .

گفتند : اجازهٔ انتشارش را نمی‌دهیم .

گفتیم : چرا ؟

گفتند : به‌شاهنشاه توهین کرده‌اید.

خلاصه آن‌قدر ماند و ماند و ماند که‌ازخیرش
گذشتیم .

حالا که به‌همت مردم اوضاع تغییر کرده ،
وطاعوت شاه‌دمش‌را روی کولش گذاشته و دررفته
است . این کتاب هم مثل بسیاری کتاب‌های دیگر
که سال‌ها درادارهٔ سانسور خاك خورده وفراموش
شده بودند، دوباره چاپ شد . اما این بار فکر
کردم نامش را عوض کنم . چرا که درطول این
سال‌ها، یکی دو کتاب با همین نام « قصهٔ جنگل»
به بازار آمده‌اند .

به‌این دلیل نامش را گذاشته‌ام **«در جنگل»**

جنگل خاموش بود. سکوت سرتاپایش را گرفته بود. شب داشت کم‌کم سایه‌اش را پس می‌کشید و خورشید هنوز ندمیده بود. شب نبود روزهم نبود، سحر بود. نسیم ملایمی می‌وزید و آسمان کم‌کم روشن می‌شد.

جنگل بزرگ بود و تا دوردست کشیده شده بود. رودخانه‌ای از

کنارش می‌گذشت ودرپیچ وتاب آن ناپدید می‌شد. زمین‌پوشیده از چمن بود. درمیان جنگل، زیرتخته سنگ بزرگی، چشمه‌ای جوشان بود، آب چشمه سردوزلال بود، وبه‌برکهٔ روبرویش می‌ریخت.

برکه، میان‌درختان گسترده بود. برکه محل جمع‌شدن‌جانوران جنگل بود. هرروزصبح که خورشید می‌دمید و نورزرینش را به‌زمین، به‌جنگل وبه‌برکه می‌بخشید، جانوران یکی یکی،دوتا دوتا وسه‌تاسه‌تا از دورپیداشان می‌شد و با هم سلام واحوالپرسی می‌کردند. آن‌گاه به‌کناربرکه می‌رفتند ودرزیرسایهٔ درختان به‌گفت و گومی‌نشستند.

جانوران سال‌ها بودکه درکنارهم زندگی می‌کردند. هیچ‌گونه اختلافی‌نداشتند،به‌هم‌زورنمی‌گفتند. خوب وخوش روزگارشان می‌گذشت. اگرروزی‌حادثه واتفاق بدی برای یکی ازآن‌هاپیش‌می‌آمد، همگی به‌کمکش‌می‌رفتندوحتی‌جان‌خودرا ازیکدیگردریغ‌نمی‌کردند.

* * *

برکه‌آرام بود، زیبا بود. سرتاسرکوههارا جنگل‌پوشاندەبود. مثل این‌که‌کوهها لباس سبزپوشیده‌پوشیده‌بودند. نسیمی که‌ازکوهها می‌آمد، روح را به‌پرواز در می‌آورد. آب برکه چنان زلال بودکه ریگ‌های ته‌آن مثل گوهرمی‌درخشید.

* * *

هوا دیگرکاملا روشن شده بود وخورشید داشت‌خودرا به‌میان آسمان می‌کشید. جنگل پربود ازصدای‌پرندگان. برکه هنوزساکت

و آرام بود که ناگهان شاخ و برگ‌های اطراف آن تکان خورد وفیل با اندام بزرگش خرامان‌خرامان به‌کناربرکه آمد وخرطوم خودرا به‌میان آب زلال فروبرد . بعد نفس عمیقی کشید و کناریکی ازدرختان‌تنومند لمید. هنوزعرقش خشك نشده بود که‌ازدورسرو کلهٔ آقا آهوو آهوخانم پیدا شد که خوش وبش کنان‌به‌کناربرکه می‌آمدند.وقتی که‌چشم آن‌ها به‌فیل افتاد، سلام‌کردند .

فیل گفت :

« دوستان، چه روززیبایی است . طراوت صبحگاهی مرا به‌یاد روزهای جوانی می‌اندازد که دردل جنگل ودرکنارچشمه‌ساران با فیل گردن بلورین‌چه‌رازها ونیازها که‌نداشتیم،افسوس که‌جوانی گذشت.»

آقا آهوخندید ونگاهی به‌آهوخانم کرد، تبسمی به‌گوشهٔ لبان آهوخانم نقش بست وهردوازاینکه آقا فیل به‌یادخاطرات‌جوانی‌افتاده است، خنده‌شان گرفت . همین‌طور که گرم‌صحبت بودند، گوزن‌وبچه‌هایش. روباه و خانواده‌اش به‌آن‌ها پیوستند و به‌سلام و احوال‌پرسی پرداختند . گرم احوال‌پرسی بودند که اردك وجوجه‌هایش، شترمرغ‌و شوهرش هم ازراه رسیدند وهمه کناربرکه ولوشدند .

دیگرجمع‌شان جمع بود وصحبت‌شان گرم. هرکس ازهردری سخنی می‌گفت . تازه‌واردین،یکی‌یکی، دوتا دوتا، سه‌تاسه‌تا واردمی‌شدند وسلامی می‌کردند ودرگوشه‌ای می‌نشستند. دورتا دوربرکه پر شده بود ازجانوران. گورخروزرافه‌وشترمرغ‌یك گوشه‌جمع‌شده‌بودند و گپ می‌زدند و گوشهٔ‌دیگراردك وطاووس ولاك‌پشت ومرغ وخروس سرمسئله‌ای‌با هم بحث می‌کردند .

زرافه به‌شترمرغ‌می گفت :

« توخیلی کلکی،وقتی که می گویندبارببر ، می گویی که‌من‌مرغ هستم ونمی‌توانم باربری کنم، وقتی هم که می گویندبپر،می گویی‌شتر هستم وپریدن نمی‌دانم . »

جانوران ازحرف‌های زرافه قاه قاه می‌خندیدند و شترمرغ هم سرش را پایین انداخته بود وچیزی نمی گفت .

بچه‌ها هم سخت مشغول بازی بودند . یك عده‌شان قایم باشك بازی می کردند وعده‌ای دیگرازسرو کول هم بالا می‌رفتند.

جانوران روز گارخوشی داشتند وهر گزبین آنهااختلافی وجود نداشت، چرا که حق وحقوق یکدیگررا محترم می‌شمردند و همدیگر را دوست‌می‌داشتند.مثلاا گرلاك‌پشت‌می‌خواست‌به‌بچه‌هایش آب‌بدهد، فیل خودش‌را از کناربر که عقب‌می کشید وبا خرطومش آب‌رابه‌دهان بچه لاك‌پشت‌ها می‌ریخت،یا ا گربچه خوكها گرسنه‌شان‌بود،خر گوش سهم غذای‌خودرابه‌آن‌هامی‌بخشید.هیچ‌کدام سعی‌نمی کردند که‌حرف خود را به‌کرسی بنشانند، هر که حرفش درست‌تربود، دیگران قبول می کردند. همه از هررنگ و نژاد درکنارهم خوشبخت می‌زیستند، و خلاصه دوستی عمیقی بین بزر گ‌ها وبچه‌ها وجود داشت .

همین‌طور که بزر گ‌ها گفتگومی کردند و بچه‌ها مشغول بازی بودند، شنگول جنگل، یعنی خر گوش چموش ازراه رسید .

شنگول جنگل‌خر گوش سفیدی بود با گوش‌های‌بلندوچشم‌های درشت وسیاه. جثه‌ای فربه‌داشت وسبیل‌هایش تاروی لب پایین افتاده بود . همین که‌ازراه‌می‌رسید ازسرو کول همه بالامی‌رفت،به‌همه‌ناخنك می‌زد، توحرف همه‌می‌دوید وسربسرشان می گذاشت به‌همه متلك‌می-

گفت و به‌هرچیزانگولك می کرد. همهٔ‌جانوران ازدست این‌خر گوش شیطان عاجزبودند ودرعین حال خیلی هم دوستش داشتند .

آن‌روزهم خر گوش بعد ازهمه سرو کله‌اش‌پیداشد، سبیل‌هایش را تاب داد وجستی به‌میان جانوران زد وروی شانهٔ فیل پرید وشروع کرد به‌تکان‌دادن‌دمش. آقافیل متین وسنگین نشسته بود و داشت حرف می‌زد وخرطومش‌را به‌اطراف‌تکان می‌داد.عده‌ای هم دورش گردآمده بودند و گفته‌های اورا تصدیق می کردند.ناگهان همه‌زدند زیر خنده و آقا فیل‌ازاین کارخر گوش پکرودمغ شد. ولی‌چکارمی‌شد کرد، این‌کار همیشگی خر گوش بود. آقا فیل اخم‌هایش را درهم کرد و گفت :

«باز که‌سرو کله‌ات پیداشد، آخر بچه‌جان آدم بابزر گتراز‌خودش که‌شوخی نمی کند . »

خر گوش سرش را تکان داد و گفت :

« این که دلخوری ندارد، شما بزر گترها خیال می کنید چون جثه‌تان بزر گ است، کوچکترها حق شوخی کردن با شمارا ندارند. گذشته ازاین، چطوربه‌آدم‌های لندهور سواری می‌دهید و حرفی هم نمی‌زنیدولی وقتی من‌ریزه میزه‌سوارتان‌می‌شوم، دلخورمی‌شوید . »

آقا فیل کلاهش را قاضی کرد ودید خر گوش راست‌می گوید، اخم‌هایش را ازهم بازکرد وبا خرطومش یك هویج‌چاق‌وچله به‌دهان خر گوش گذاشت وخر گوش‌هم خوشحال‌وخندان به‌سویی‌دیگررفت.

＊＊＊

روزازنیمهٔ گذشته بود . خورشید در میان آسمان می‌درخشید .

نسیمی خنک می‌وزید و برگ‌های زیبای نیلوفر را که روی برکه گسترده بود، به گوشه و کنار می‌راند. رود می‌خروشید و از کنار جنگل و بیشه‌زار می‌گذشت. پرندگان برروی گل‌های وحشی به‌نغمه‌سرایی می‌پرداختند. جانوران همگی در گوشه‌و کنار برکه لمیده و گرم صحبت بودند. آقافیل که تازه حرف خودرا تمام کرده بود، نگاهی به‌اطراف انداخت و با دقت گوشه و کناررا نگاه کرد. خرطومش را تکان دادو باتعجب پرسید:

«ازبزکوهی خبری نیست، نمی‌دانید کجاست؟»

ولی کسی ازبزکوهی خبری نداشت. هرچقدر این‌طرف و آن‌طرف را گشتند و به‌این‌جا و آن‌جا سرزدند خبری نبود و اثری از بزکوهی به‌دست نیامد. ابتدا تصور کردند که شاید برای گردش به‌کوه‌های اطراف رفته است ودیریازودپیدایش خواهد شد، اما هرچقدر زمان می‌گذشت وخورشید خودرااز آسمان پایین می‌کشید. جانوران دلشان بیشترشورمی‌زد وازبزکوهی خبری نمی‌شد.

* * *

خورشید کم کم از آسمان فرومی‌افتادوغروب چادرسیاه خودرا روی جنگل پهن می‌کرد. جانوران همه یک‌جا جمع شده بودند و با نگرانی منتظر بزکوهی بودند، اما از بزکوهی خبری نبود که نبود. دوستان بزکوهی همه‌جارا گشته بودند. ازکوهسار گرفته تابیشه‌زاررا زیرپا گذارده، اما اثری هم ازبزکوهی ندیده بودند.

آقا فیل گفت:

«دوستان، گم‌شدن بزکوهی دلمان‌رابه‌درد آورده‌است، امادیگر

شب رسیده است و جستجو بی فایده است. فردا صبح قبل از طلوع خورشید کنار برکه جمع شویم تا تصمیمی قطعی برای جستجوی دوستمان بگیریم.»

آن گاه همه با قلبی اندوهگین خدا حافظی کردند و هریك به ـ گوشه‌ای از جنگل خزیدند . خرگوش از گم‌شدن دوستش بز کوهی سخت غمگین بود با قلبی پرازغم بدرون جنگل خزید .

شب دیگر بر همه جا مسلط بود و تیرگی پنجه‌های خود را بر جنگل افکنده بود . دیگر از آن‌همه زیبایی اثری نبود . همه جا سیاه بود ، سیاه .

***

خورشید هنوز ندمیده بود که جانوران کنار برکه گرد آمدند . قیافه‌های همه گرفته بود وغمی درقلبشان موج می‌زد .فیل روی خودرا به‌دوستانش کرد و گفت:

« دوستان، هنوزازبز کوهی خبری نشده است،باید تمام جنگل را جستجو کنیم، بیشه‌زاررا بگردیم و کوهساررا زیرپا بگذاریم . قبل ازغروب آفتاب همگی کنار برکه جمع شویدتا اگرخبری بدست آوردیم یکدیگررا آگاه کنیم »

جانوران در گوشه و کنار جنگل پراکنده شدند. برکه خاموش بود ونشاط روزهای گذشته را نداشت،دیگر از آن همه هیاهو و گفتگو خبری نبود. پرندگان خوش آوا برروی درختان خاموش نشسته بودند. چشمه آهسته می‌جوشید وریگ‌های عمق آن بسان گوهردرخشان نبود. روز به آرامی می گذشت. خورشید ازمیان آسمان گذشته بود ودرغرب فرو

می‌افتاد، همه‌جا ساکت بود و خاموش . جانوران کم کم دوربرکه گرد هم‌می‌آمدند، ولی قیافهٔ همه‌شان گرفته بود .

فیل پرسید :

« دوستان، کدامتان خبری خوش دارید . دلشادمان سازید . بز کوهی را دیده‌اید ؟ نوای آشنایش را شنیده‌اید ؟ »

ولی جوابش سکوت بود . قطره‌های اشك روی گونه‌های فیل لغزید وفیل روی خودرا برگرداند تا کسی گریه‌اش‌را نبیند. اشك از چشم جانوران سرازیرشدوهرکدام به‌گوشه‌ای رفتند و گریستندوشب با قلبی اندوهگین ازهم جدا شدند .

فردا همه دوربرکه گرد آمده بودند وهرکدام‌در گوشه‌ای لمیده بودند . دیگر آن شوروهیجان ونشاط دربین آنها دیده نمی‌شد،قیافه‌ها همه پژمرده ودیده‌ها نگران بود .

روزرا تا نیمه گذرانده بودندکه ناگهان خرگوش فریادکشید:

« دوستان از گوزن خبری دارید ؟ »

همهمه‌ای برخاست . جانوران به‌اطراف دویدند.پرندگان به‌ـ آسمان پریدند وبهمه‌جا سرکشیدند، اما از گوزن اثری ندیدند. بچه گوزن‌ها بی‌خبرازهمه‌جا وهمه‌چیزبه‌بازی‌مشغول بودند. اما بزرگترها نگران ودرجنب وجوش بودند . تنها روباه بودکه دور از هیاهو در گوشه‌ای نشسته بود وبانگاه‌هایی موذیانه جانوران‌را ازنظرمی گذراند وهیچ گونه ناراحتی درچهره‌اش دیده نمی‌شد .

جانوران ازروباه‌دل‌خوشی نداشتند،روباه‌مکاربود وتن‌پرور .تن به‌هیچ کاری نمی‌دادوهمیشه می‌خواست ازکاروکوشش دیگران‌استفاده

کند . جانوران بارها می‌خواستند اورا ازجمع خودبرانندوچندین‌بار جلساتی برای اخراج اوتشکیل داده بودند وبه‌بحث و گفتگو نشسته بودند ،آخرین جلسه‌ای که برای اخراج روباه تشکیل شد، روزهای آخرزمستان بود که جانوران درآن روزها با تمام قوا به‌کاروکوشش مشغول بودند و می‌خواستند روز اول بهار را جشن بگیرند . هرکدام کاری را قبول کرده بودند . نظافت به‌شترمرغ داده شده بود . فیل‌قرار بود آب‌پاشی کند . میوه‌چینی با میمون بود . پذیرایی ازمهمانان به‌ـ دوش زرافه بود وخلاصه هرکس به‌کاری مشغول بود . تنهاروباه مکار بود که به‌بهانه‌های‌مختلف اززیرکاردرمی‌رفت.ابتدا قرارشدکه‌آراستن میدان را انجام دهد، اما اوخودش را به سردردزد ودراز به‌دراز وسط میدان خوابید .

جانوران‌آمدند وپرسیدندکه :

« چه شده است ؟ چرا کارت را نمی‌کنی ؟ »

روباه مکار گفت :

« سرم درد می‌کند ونمی‌توانم، یك‌کارساده‌تربه من‌بدهید . »

گفتند :

« بروظرف‌های میوه را ازمیمون بگیروبیاور . »

گفت :

« پاهایم درد می‌کند . »

گفتند :

« بروکمك فیل، آب‌پاشی کن . »

گفت :

« رماتیسم دارم، می‌ترسم عود کند . »

خلاصه هر کاری‌رابه‌بهانه‌ای رد می کرد. جانوران که‌دست‌روباه برایشان روشده بود، دیگرچیزی نگفتند وروزبعد جلسه‌ای‌برای بیرون کردن روباه تشکیل دادند .

فیل گفت :

« روباه، یادت‌می‌آیدروزاول که به‌ما پیوستی تورابه‌جمع‌خود راه ندادیم، چرا که‌همگی گیاه‌خواریم ودرسرشتمان نیست از خون‌و گوشت دیگران تغذیه‌کنیم، ولی تو التماس و زاری کردی و گفتی مدتهاست‌که از گوشت خواری دست‌کشیده‌ای وخون‌دیگران‌رابرای سیر کردن‌شکمت‌نمی‌ریزی. اکنون‌این‌رانیزبایدبدانی که‌کار و کوشش دسته جمعی اساس زندگی ما را تشکیل می‌دهد وجانوری‌که بخواهد تن‌پروری‌کند جایش‌دربین ما نیست . ازاین روتصمیم گرفته‌ایم که‌تو را ازجمع‌خود بیرون‌کنیم .

اما روباه دوباره به‌حیله‌گری پرداخت وبا التماس وزاری دل جانوران را به‌رحم‌آورد . حالا هم‌که همه ازگم شدن‌گوزن ناراحت بودند،او گوشه‌ای نشسته‌بود وبی‌خیال‌آنهارا نگاه می کرد، مثل‌این که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

فیل آمد کنارش وپرسید :

« از گوزن خبرداری ؟ »

روباه گفت :

« نه، خبری ندارم، ازدیروزندیدمش . »

خلاصه آن‌روزهم به‌سختی‌برای‌جانوران گذشت و آنهانتوانستند

از گوزن خبری به‌دست آورند .

روزبعد، گورخرهم گم شد . چند روزبعد هم یکی ازخوك‌ها. جانوران مات‌ومتحیربودند . تمام جنگل‌را وجب به‌وجب گشته بودند، ولی هیچ اثری از گم شده‌ها ندیده بودند . هرچقدرنشستند و بیشترفکر کردند، عقلشان کمتربه‌جایی رسید .

روزها ازپی هم می گذشت و برتعداد گمشده‌ها افزوده می‌شد . جانوران به‌روباه‌شك برده‌بودند، زیرا روباه هرروزچندساعت ناپدید می‌شد، وقتی‌هم که می‌آمددهانش بویی شبیه‌خون‌مرده می‌داد .

یك‌روزحاجی لك‌لك بال‌زنان ازراه رسید و گفت:

« روباه را دیدم که چیزی شبیه‌گوشت به‌دهانش بود . »

مرغ وخروس‌ها که دل‌پرخونی ازروباه‌داشتندشروع به‌قیل‌وقال کردند که ازوقتی روباه آمده ، آسایش به‌ما حرام‌شده است . همیشه نگاه‌های موذیانه‌ای می کند وما را به‌وحشت می‌اندازد . اما جانوران نمی‌توانستند بدون دلیل روباه را ازجمع خود برانند، به‌همین جهت قرقاول را مأمور کردند که روباه را زیرنظربگیرد. ولی روباه موذی‌تر از آن بود که به‌این سادگی دم به‌تله دهد .

* * *

یك روز صبح که خورشید تازه دمیده بود و نور زرینش را بر جنگل می‌ریخت. ناگهان آهوخانم از راه رسید . اشك چشمانش را پر کرده بود . گریه‌کنان گفت :

« چه نشسته‌اید که روزگارم سیاه شد . »

اما گریه نگذاشت که حرفش را تمام کند . جانوران دور اورا گرفتند. اما آهو خانم به‌قدری ناراحت بود که نمی‌توانست حرف بزند وزارزار می گریست . جانوران به‌دلداریش پرداختند . میمون شانه‌هایش را می‌مالید . چلچله اشك هایش را پاك می کرد و فیل با خرطومش آب به‌صورتش می‌پاشید . بالاخره آهوخانم حالش‌جا آمدو شروع به‌تعریف کرد و گفت :

«داشتیم‌با آقا آهو درجنگل قدم می‌زدیم و از دوستان گم شده یاد می کردیم که ناگهان جانوری کوه‌پیکرجلومان سبزشد وراه‌رابرما بست. خواستیم راه خودرا کج کنیم که بازپریدجلووراه را سد کرد، نعره‌ای کشید و گفت :

« سلام کنید . درمقابل پادشاه جنگل تعظیم کنید . »

ما گفتیم :

« حضرت آقا کی باشند ؟ »

نعره‌ای بلندتر کشید و گفت :

« من‌شیر، پادشاه جنگل،سلطان‌سلاطین وحاکم‌برتمام‌جانوران کوچك وبزرگ . ای جانوران پست فطرت، چطورشما شیر پرمهر، پادشاه جنگل را نمی‌شناسید ؟ سزای این بیشعوری شما را باید با پنجه‌های پولادینم بدهم . »

آن گاه حمله کرد . ما هرچقدرالتماس کردیم . زاری کردیم ، خواهش کردیم، بی‌فایده بود . آقا آهوراپاره کرد وچیزی نمانده‌بود که مرا هم پاره کند . شتابان فرارکردم ونزد شما آمدم . »

آهوخانم دیگرنتوانست حرفش را بگوید و زارزار شروع به‌

گریستن کرد .

جانوران همه‌ناراحت بودند . غمی قلبشان را درخود گرفته‌بود. گریستن آهوخانم‌دلشان را می‌فشرد . همه ازعشق وعاشقی آهوخانم‌و آقا آهو با خبر بودند و می‌دانستند هیچ یك از آن دو بدون دیگری نمی‌تواند زندگی کند . شروع به‌دلداری آهوخانم کردند . ولی همه درته دلشان می‌دانستند که این دلداری‌ها بی‌فایده است و دردی‌را دوا نمی‌کند . آن‌ها یقین داشتند که باید بنشینند وتصمیم‌عاقلانه‌ای‌بگیرند.

فیل خرطومش را با تأسف تکان داد و گفت :

« پس دوستان دیگرمان هم به‌دست شیرنابود شده‌اند . »

زرافه سرش‌را تکان داد و گردن درازش را به‌طرف‌فیل‌خم کردو گفت :

« باید تصمیمی گرفت . راهی اندیشید و چاره‌ای‌جست.درغیر این صورت همه نابود می‌شویم . »

جانوران‌به‌چاره‌اندیشی نشستند وساعت‌ها گفتگو کردندتاراهی جستجو کنند. عقلشان‌را سرهم کردندوبه‌این نتیجه‌رسیدند که‌به‌ملاقات شیربروند ، اما خرگوش با این تصمیم مخالف بود ومی گفت :

« گفتگوبا این‌جانورخودخواه، دردی را دوا نمی‌کند. گذشته ازاین ما نباید از درگفتگو درآییم، بلکه باید انتقام دوستان خود را ازاین جانورخودپرست بگیریم، بهتر است که همگی به‌او حمله‌کنیم واورا به‌روزسیاه بنشانیم . »

جانوران به‌فکرفرورفتند، ازاین عقیده بدشان هم نیامده بود ، ولی روباه مکارخودرا بوسط گفتگو انداخت وشروع کردته‌دل‌جانوران

را خالی کردن که :

« شیرقوی است، پنجه‌هایی پولادین دارد و می‌تواند همهٔ ما را نابود کند . »

خلاصه آن‌قدرازقدرت شیر تعریف کرد که ترس به‌دل جانوران نشست‌وبه‌وحشت افتادند . خرگوش سعی کرد به‌آن‌ها بقبولاند که‌شیر هرقدر هم قوی باشد نمی‌تواند از پس همهٔ آن‌ها برآید، اما تلاشش بی‌فایده بود وروباه مکارکارخودرا کرده بود .

جانوران به‌خرگوش گفتند :

« توبچه‌ای واحساساتی . »

روباه هم دنبال حرف را گرفت و گفت :

« بزرگترها عاقلانه‌تر می‌اندیشند، دوران جوانی را پشت سر گذاشته‌اند، دیگرتابع احساسات خود نیستند وازاین حرف‌ها . »

خرگوش هم دیگرحرفی نزد وغمگین به‌گوشه‌ای رفت .روباه که درکارش موفق شده بود، چشمـان حیله‌گـرش برقی زد و خندهٔ زیرکانه‌ای به‌گوشهٔلبانش نقش بست . اسب که یال‌های‌سفیدوچشمانی درشت ومشکی داشت گفت :

« کی حاضراست به‌ملاقات شیربرود؟»

جانوران همه پا پس‌کشیدند ولرزه‌ای برقلب‌شان افتاد . ته دل همه‌شان خالی شده بود. بزرگترها به‌مشورت نشستند فیل و اسب و زرافه‌وشترمرغ‌ساعت‌ها گفتگو کردندوبالاخره‌تصمیم گرفتندجوجه‌تیغی ولاك پشت را به‌ملاقات شیربفرستند. چرا که آن‌دوطعمهٔ شیرنبودند و شیرنمی‌توانست به‌آن‌ها صدمه‌ای بزند .

لاك‌پشت وجوجه تیغی به‌راه افتادند. جانوران تا وسط جنگل بدرقه‌شان کردند، آن گاه خداحافظی کردندو آن‌هارا به‌دست‌خدا سپردند وازهم‌جداشدند. لاك‌پشت و جوجه‌تیغی به‌عمق‌جنگل‌فرورفتند. رفتند و رفتند ورفتند وبه‌دنبال شیرهمه جـارا گشتند، تا اینکه زیر یك صخره شیررا پیدا کردند. شیرغرشی کرد وازز‌یرصخره بیرون جهید.

لاك پشت سلامی کرد و گفت:

« ماازطرف جانوران آمده‌ایم‌تا با شما گفتگو کنیم‌وببینیم‌حرف حسابتان چیست، چه می‌خواهید، چرا دوستان مارا می‌درید ؟»

شیرغرشی کرد و گفت:

« من پادشاه‌جنگل‌هستم‌وحاکم‌برتمام جانوران کوچك‌وبزرگ‌ دوستان تو باید مرا به پادشاهی خود انتخاب کنند ومن بر آن‌ها حکم برانم. »

جوجه تیغی گفت:

« حضرت شیر، ما احتیاج به‌پادشاه نداریم. سال‌هاست که‌بدون پادشاه به‌خوشی روزگارمان می‌گذرد و هیچ گونه اختلافی هم‌بینمان نیست. »

شیرعصبانی شد ودندان‌های خودرا به‌هم فشرد و گفت:

« اگرمرا به‌پادشاهی انتخاب نکنید، همه‌تان‌راپاره‌خواهم کرد.»

لاك پشت گفت:

« حضرت شیر، اگرما بخواهیم پادشاهی‌انتخاب کنیم، باید‌بامیل وارادهٔ خودمان باشد. نه‌این که‌کسی آن‌را به‌ما تحمیل کند. گذشته از این، شما خودتان می‌گویید که پادشاه جنگل هستید. دیگر چه لزومی

داردماشما را انتخاب کنیم ؟»

شیرغرشی کرد و گفت :

« می‌خواهم حکومتم قانونی باشد . »

جوجه تیغی خواست حرفی بزند، اما شیرچنان‌نگاه‌خشم‌آلودی به‌او کرد که جوجه تیغی جرأت نکرد سخن بگوید .

لاك‌پشت که دید شیرعصبانی است وممکن است به‌آن‌ها حمله کند، گفت :

« ما باید دوستانمان را با خبر کنیم وآن‌هارا آگاه‌سازیم، البته دوباره به‌دیدن شما می‌آییم . »

شیرفکری کرد و گفت :

« وای به‌حالتان اگرمرا فریب دهید . »

لاك پشت و جوجه تیغی خدا حافظی کردند و رفتند . رفتند و رفتند ورفتند تا به کناربر که رسیدند وداستان را برای جانوران‌تعریف کردند .

جانوران به‌مشورت‌نشستند،همه‌مخالف بودند وخرگوش‌ازهمه بیشترمخالف بود. تنها روباه بود که سعی داشت‌باحیله‌گری‌جانوران‌را با پادشاهی شیرموافق کند . اما جانوران زیربارنمی‌رفتند .

خرگوش می‌گفت :

« این نیرنگ تازهٔ شیراست. می‌خواهد به‌سادگی‌خون همه‌مان را بریزد ونابودمان‌سازد،بهتراست به اوحمله‌کنیم وقبل ازاین که نابود شویم، نابودش سازیم . »

اما جانوران دودل بودند. روباه‌هم‌ازهمین‌دودلی‌استفاده‌می‌کرد

وبا حیله‌گری می‌گفت :

« ما احتیاج به‌سرپرستی داریم که‌درمقابل‌ناملایمات‌روزگار ازما دفاع کند . چه‌کسی‌بهتر ازشیر که جانوری قوی و اصیل‌هم‌هست. بهتر است اورابه‌پادشاهی انتخاب‌کنیم وسال‌های‌سال‌درزیرفرمانش‌روزگار را به‌خوشی بگذرانیم . »

خرگوش رو به‌روباه کرد و گفت :

« مگرتا کنون روزگارمان به‌بدی می‌گذشته است ؟ مگرقبل‌از حملهٔ شیربه‌دوستانمان با مشکلی روبروبوده‌ایم ؟ »

سنجاب هم حرف خرگوش را تصدیق کرد و گفت :

« مگرسال‌های سال بدون پادشاه زندگی نکرده‌ایم؟ ازاین‌به‌بعد هم زندگی خواهیم کرد . »

لاک‌پشت هم حرف سنجاب را تصدیق کرد .

روباه که دید هوا پس است وازاین‌راه نمی‌تواند آنان‌را فریب دهد، شروع کرد به‌ترساندن جانوران که اگرقبول نکنید همه‌مان نابود می‌شویم . اگربه‌خودتان رحم نمی‌کنید به‌بچه‌هاتان رحم کنید . شیر جانوری قوی است وهیچکس قدرت برابری با اورا ندارد. خلاصه‌از این‌حرف‌ها گفت‌وگفت تا اینکه ته دل جانوران راخالی کرد و آن‌ها قبول کردند که‌شیررا به‌پادشاهی بپذیرند . رفتند وشیررا باسلام‌و صلوات‌آوردند.

شیربادی‌به‌غبغبش انداخته بود . سینه‌اش را جلو داده بود و با نگاه‌های تحقیرآمیزجانوران را می‌نگریست. روباه هم خوش‌خدمتی می‌کرد ودم شیررا گرفته‌بود تا خاکی نشود . اما خرگوش‌حتی‌به‌شیر

سلام هم نکرد .

شیر آمد کنار برکه روی تخته سنگی نشست و بالحنی تحقیر آمیز به‌جانوران گفت :

« من پادشاه جنگل و حاکم برتمام جانوران کوچك و بزرگ هستم . ازاین به‌بعد همه‌تان باید فرمانبردارمن باشید . »

جانوران که چاره‌ای نداشتند، سری تکان دادند؛ اما در ته قلب خود کینه‌ای نسبت به‌شیر احساس می کردند . تنها روباه ول‌کن نبود و خوش‌خدمتی می کرد . زیرپای شیررا تمیز می کرد و اورا بادمی‌زد تا عرقش خشك شود. جانوران متحیربودند که‌چراروباه‌این‌همه‌چاپلوسی شیررا می‌کند . غافل‌ازاین که‌روباه مدت‌هاست‌باشیردست‌به‌یکی کرده است وردپای دوستانش را به‌شیرنشان می‌دهدتاآن‌هارا‌شکار کند وشیر هم درعوض ته‌ماندهٔ غذایش را جلوی اومی‌اندازد .

شیرساعت‌ها روی تخته سنگ نشست‌وبرای جانوران‌نطق کرد که چگونه باید زندگی‌شان را بهبود بخشند . شیر خیلی وعده داد و همه‌اش می گفت، اینطورخواهم کرد، آن‌طورخواهم کرد، آری‌جنگل ما بهترین جاهای دنیا خواهد شد، ما برای‌آسایش وراحتی‌جانوران، جنگل را به‌جزیرهٔ آرامی‌تبدیل خواهیم کرد . روباه هم‌حرف‌های‌شیر را تصدیق کرد ومی گفت :

« ازاین به‌بعد زیر سایهٔ حضرت اجل روزگارخوشی‌راخواهیم گذراند. »

شیر، روباه‌را به‌وزیری خود انتخاب کرد. تازه‌جانوران‌فهمیدند که‌کاسه‌ای زیرنیم‌کاسه است .

روزهای اول ودوم وسوم به‌خوشی گذشت وشیر کاری به‌کارجانوران نداشت . دور از آن‌ها در میان جنگل زیر تخته سنگ بزرگی مسکن گزیده بود وروباه هم پایین جایگاهش می‌پلکید.اما روزچهارم روباه نزد جانوران آمد، سرش را پایین انداخته بود وقیافه‌ای مظلومانه به‌خود گرفته بود.ابتدا حرفی نزد . اما یواش یواش بامهربانی به‌جانوران گفت :

« دوستان، پیغامی ازشیر برایتان دارم . »

جانوران لب فروبستند وحرفی نزدند . روباه ادامه دادکه :

« پادشاه گرسنه است، باید برای اوفکری کرد . »

جانوران دست روباه را خواندند ودلشان پرازدلهره شد .روباه مدتی ازاین‌طرف وآن‌طرف حرف زد وبالاخره‌بازبان‌بی‌زبانی به‌آن‌ها فهماندکه یکی از جانوران باید طعمهٔ شیرشود . آن‌گاه راه خود را گرفت ورفت .

جانوران مضطرب وبی‌تاب به‌جایگاه‌شیررفتند . شیرروی تخته سنگی نشسته بود . روباه هم درکنارش بود و پاهایش‌را می‌لیسید . جانوران سلام کردند و گفتند :

« روزگارسلطان بزرگواروپادشاه مهرنوازدراز باد . شما قول داده بودید که دیگرکاری به‌ما نداشته باشید . با ما مهربان باشید . ازما نگهداری کنید ودربرابرسختی‌های روزگار مارا درپناه خود بگیرید . چطور حالا می‌خواهید ما را پاره کنید ؟ گذشته از این‌ها، پادشاه که رعایایش را نمی‌خورد . »

شیرغرشی کرد و گفت :

« ساکت، حوصله ندارم که‌به‌این مزخرفات گوش کنم . بروید طعمه‌ای برای پادشاه‌تان بیاورید که گرسنه است . »

هرچقدر جانوران گفتند که این کار عادلانه نیست، به‌خرج شیر نرفت و هرچقدر التماس وزاری کردند بی‌فایده بود .

نا امید وغمگین برگشتند. کنار برکه نشستند و به‌فکر فرو رفتند که چکار بکنند . بالاخره تصمیم گرفتند قرعه بکشند و قرعه به‌هرکس افتاد باپای خودش نزد شیر برود. نگران نشستند و قرعه کشیدند . قرعه به‌قوچ افتاد، به قوچ‌شاخ خمیده‌ای که‌پشم‌های حنایی‌داشت. اشك‌در ته چشمان جانوران حلقه زده بود . بغض گلوشان را گرفته بود . همه سرهایشان پایین بود .

قوچ از جانوران یك به‌یك خدا حافظی کرد و روی آنها را بوسید و آن گاه به‌میان جنگل فرورفت تا طعمهٔ شیرشود و دیگرهرگز برنگشت .

روزدیگرروباه به‌میان جانوران آمد و گفت :

« شیرمی‌گوید هر روز یکی از جانوران باید طعمهٔ من شود . خودتان تصمیم بگیرید و یکی را بفرستید . »

جانوران با ناراحتی تصمیم گرفتند که هر روز قرعه بکشند ، قرعه به‌هرکس که افتاد، پیش شیربرود تا طعمهٔ اوشود .

آن‌روزقرعه به‌گاوافتاد . به‌گاوچشم بادامی و قهوه‌ای رنگی که خال‌های‌سفیدی‌داشت . اشك‌در ته چشم جانوران حلقه زده بودوبغض گلوشان‌را گرفته‌بود . گاوازجانوران یك‌به‌یك خدا حافظی کردوروی آن‌هارا بوسید. آن گاه به‌میان جنگل فرورفت تا طعمهٔ شیرشود و دیگر

هر گز بر نگشت .

روز بعد قرعه به‌میش افتاد . به‌میش پشم فرفری که‌سم‌هایی سیاه داشت . اوهم رفت و هر گز بر نگشت . دوستانش در غم او چه اشك‌ها که نریختند .

روز بعد جانوران نشستند وقرعه کشیدند. قرعه به‌خر گوش افتاد . به‌همان خر گوش سفید که گوش‌هایی‌درازداشت و چشمانی‌درشت و سیاه اشك در ته‌چشمان جانوران حلقه زده بود و بغض گلوشان‌را گرفته بود . خر گوش ازجانوران خداحافظی کرد و به‌میان جنگل فرورفت تا طعمهٔ شیر شود .

روزبود. خورشید ازمیان درختان می‌تابید . نسیمی ملایم شاخه و بر گ‌های درختان را تکان می‌داد . خر گوش آهسته قدم برمی‌داشت. شادی روزهای گذشته دروجودش نبود، غمی قلب اورا در خود گرفته بود . به‌یاد روزهای خوش گذشته افتاد . روزهای‌سبزبهاری، روزهای سفید زمستان وروزهای خوب تابستان .

خر گوش با این فکروخیال‌ها ساعت‌ها درجنگل پرسه‌زد به‌این طرف و آن‌طرف‌رفت‌وسراغی ازشیرنگرفت . نا گهان‌به‌فکرش‌رسید که فرار کند ودر کوهساربین‌تخته‌سنگ‌ها مخفی شود، جایی که دست‌هیچ کس به‌او نرسد . به‌طرف کوهسار روان شد . اما چند قدمی نرفته بود که‌بر گشت . با خود اندیشید که‌کار درستی نیست . ممکن است شیر خشمگین به‌دوستانش حمله کند وهمهٔ آن‌ها را پاره کند . راهش‌را کج کرد، اما دلش‌هم‌نمی‌خواست به‌همین‌ساد گی تسلیم‌شیر شود. همینطور که‌به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت ، به کنارچاه‌عمیق آبی‌رسید . از لبهٔ

آن به‌درون‌چاه نگریست . چاه‌عمیق بودو آب‌زلالی درته‌آن‌جمع‌شده بود.خرگوش‌تصویرخودداروی آب‌دید، گوش‌های درازش‌را،چشمان درشت‌وسیاهش را. اندیشیدکه خود را به‌درون چاه اندازد واز دست شیر راحت شود .

فکری کرد وتصمیمش راگرفت ، به‌لب چاه آمد . اما ناگهان فکر دیگری به‌خاطرش‌رسید،از روی چاه پرید،چشمانش درخشید و خنده‌ای لب‌های زیبایش را از هم گشود واخم‌هایش باز شد . شتابان به‌سوی شیر رفت .

تعظیمی کرد ومنتظر ایستاد . شیرعصبانی بود ، پنجه‌های خوددرا به زمین می کشید . می‌غرید ، به زمین و زمان فحش می‌داد . وقتی خرگوش را دید عصبانیتش دو چندان شد . نعره‌ای کشید و بانگ برداشت که :

« چطورجرأت کرده‌اند تورا بفرستند ؟ توحتی یك‌لقمهٔ کوچك من هم نمی‌شوی . من ببرها پاره کرده‌ام وپلنگ‌ها دریده‌ام ، توفسقلی که‌ته‌شکمم‌را هم نمی گیری . گذشته ازاین توچگونه‌به‌خوداجازه‌دادی که پادشاه را ساعت‌ها منتظربگذاری ؟ »

خرگوش تعظیمی کرد و گفت :

« پادشاها، سرتان سلامت و وجودتان از هرگونه گزند درامان باشد . آمدنم‌داستانی داردکه‌اگر آن پادشاه‌کریم ورحیم اجازه‌فرمایند بازگو کنم . »

شیرغرشی کردو گفت :

« گرسنه‌ام و حوصلهٔ داستان شنیدن ندارم، آماده باش تا لقمهٔ

چپم شوی . »

خرگوش تعظیمی کرد و گفت :

« پادشاها، ازسایهٔ سرشماست که سرزمین ما امن وامان است و اگروجود مهربان‌شما نبود، آسایش برما حرام بود . شماخداوندگار جنگل‌اید وهمتا ندارید . »

شیرسینه‌اش را جلوداد و گفت :

«برهمهٔ جانوران کوچك وبزرگ آشکاراست که‌من‌همتاندارم.»

خرگوش گفت :

« پادشاها، همه برهمین عقیده‌اند. جز جانوری که امروز راه‌را برما بست وادعای پادشاهی داشت . »

شیر نعره‌ای کشید وازجا جهید و آن‌چنان غرشی کرد که جنگل لرزید، بانگ برداشت که :

« کجاست ؟ »

خرگوش گفت :

« اگرپادشاه اجازه فرمایند داستان آمدن و برخوردم را با این جانوربازگو کنم . »

شیرغرشی کرد و گفت :

« زود داستان خودرا تعریف کن ومواظب باش آنچه‌می‌گویی راست باشد . »

خرگوش گفت :

« پادشاها، ما دوخرگوش بودیم، که آن دیگری چاق‌وچله‌تربود وفربه‌تر. جانوران ما را به‌حضورشما فرستاده بودندتالقمهٔ‌چپ‌وراست

شما شویم. دربین راه که به‌حضورشما می‌آمدیم، موجودی‌شبیه‌شماراه را بر ما بست . ما گفتیم که به‌درگاه پادشاه جنگل ، شیر جوانمرد می‌رویم .

اوغرشی کرد و گفت :

« پادشاه جنگل منم، حاکم برتمام جانوران کوچك وبزرگ .

اوخرگوش چاق وچله‌تررا گروگان نگه داشت تا من نزد شما بیآیم وبگویم که پادشاه اوست . »

شیروقتی داستان خرگوش را شنید، ازجا جهید، غرید و گفت:

« جایش را به‌من نشان بده تا بگویم پادشاه کیست.»

خرگوش خوشحال وخندان به‌راه افتاد و شیررا به‌جلوی همان چاه عمیق آب برد و گفت :

« پادشاها، آن جسور درون این غارمسکن دارد . »

شیرغرشی کرد و گفت :

« حسابش را می‌رسم . »

ازلبهٔ چاه بدرون نگریست و دید شیری غران در ته چاه نشسته است و خرگوشی هم دربغل دارد . نعره‌ای کشید وبا تمام‌نیروبه‌درون چاه پرید . شیر به درون چاه افتاد و برای همیشه غرش ترسناکش خاموش شد .

خرگوش خوشحال‌وخندان به‌میان جانوران برگشت. جانوران ازدیدنش تعجب کردند . خرگوش داستان فریب‌خوردن‌شیررابرایشان گفت وآن‌ها را به کنارچاه برد . آنگاه‌همه به‌دنبال روباه مکار گشتند ، اما ازروباه خبری‌نبود. هرچقدراین‌طرف‌وآن‌طرف را گشتند، پیدایش

نکردند . نگران شدند که نکند روباه از چنگشان دررفته باشد . ولی ناگهان سر و کلهٔ روباه‌پیدا شد . فیل جلورفت وباتمسخر به‌روباه‌سلام کرد . روباه با بی‌اعتنایی سرش را تکان داد.

فیل گفت :

« آمده‌ایم به‌شیر بگوییم که چرا تو باید وزیرباشی، چرا یکی‌از مارا انتخاب نمی کند ؟ »

روباه پرخاش کنان گفت :

« می‌خواهید کاری کنم که‌همه‌تان‌را نابود کند؟مثل‌این که‌فراموش کرده‌اید که من روباه هستم . یادتان باشد تمام دوستانتان را من به‌دام شیرمی کشاندم . گوزن و گورخرو آهورا من به کشتن دادم . »

جانوران خونشان به‌جوش آمدوروباه را گرفتند ودست‌وپایش را بستند .

روباه تهدید می کرد ومی گفت :

« ولم کنید، و گرنه به‌شیرمی گویم همه‌تان‌را پاره کند . »

بی‌خبرازاین که‌شیر به‌سزای‌اعمال‌ناجوانمردانه‌اش‌رسیده‌است. وقتی هم که فیل به‌او گفت، شیری در کار نیست،ازدری دیگر در آمد و شروع به‌چاپلوسی کرد، که شما جانورانی‌بی‌همتا هستید.خوب کردید شیررا به‌سزای اعمال ننگینش رساندید، اوبه درد پادشاهی‌نمی‌خورد. هی گفت‌و گفت،اما بی‌فایده‌بود. دیگرجانوران‌فریب‌اورانمی‌خوردند. امانش ندادند واورا کشان کشان به‌کنارهمان چاه بردند که شیردر آن سرنگون شده بود وبا کله به‌درون چاه انداختند. آن گاه به‌کنار برکه آمدند وجشنی‌باشکوه برپا کردند وبا عزت واحترام‌خر گوش‌رابالای مجلس نشاندند . دیگر کسی به‌چشم‌بچه‌به‌خر گوش نگاه‌نمی کردو همه

احترامش می گذاشتند . ولی خرگوش دوباره شیطنت‌راشروع کرد . جستی زد وروی شانهٔ فیل پرید. فیل خنده‌ای کرد و با خرطومش یك هویج به‌دهان خرگوش گذاشت .

تهران ـ تابستان ۱۳۴۸





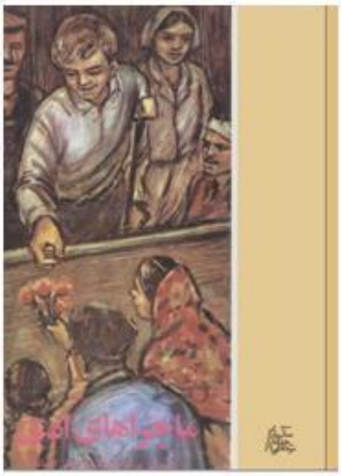




انتشارات کانون دانش آموزان ایران

برخي از آثار منتشره توسط «کانون دانش‌آموزان ایران»:

- ✓ بره‌های قندي – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✓ پدر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✓ کفش سریع السیر – اوکسانا ایواننکو – ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✓ سیوکا اسب کهر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✓ بالایی ها و پایینی‌ها – محمود برآبادي – نقاشي از ثمیلا امیرابراهیمی
- ✓ دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل – محمود برآبادي – نقاشي از نسرین افروز
- ✓ دهقان و فرشته‌ی آبی – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- ✓ پدر بزرگ و نوه – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- ✓ پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- ✓ موش‌های کوچک شجاع – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- ✓ دیدار با پدر بزرگ – نوشته: ن. نوسوف – نقاشي‌ها: آي. سیمونوف
- ✓ سوارکار کوچولو – نویسنده: دوکنبای دوسزهانوف – ترجمه: ه. پاریا
- ✓ مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان – با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور
- ✓ کتاب نوجوانان (۱)
- ✓ کتاب نوجوانان (۲) – با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی
- ✓ مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم
- ✓ کودکان و جنگ
- ✓ با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)

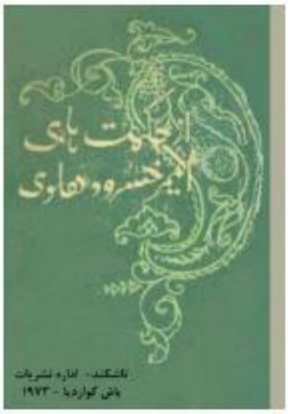


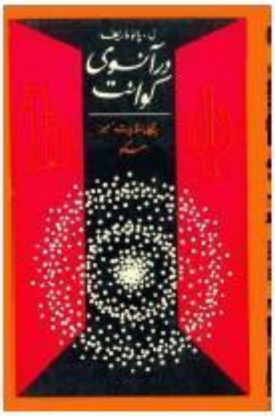

انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»

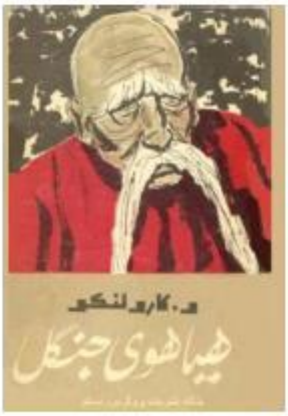
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

منتشر شد:









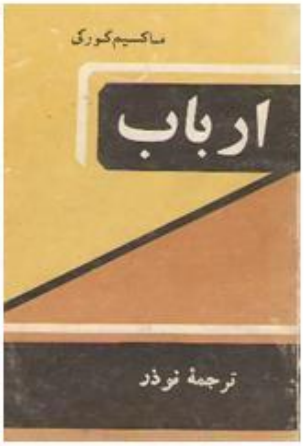


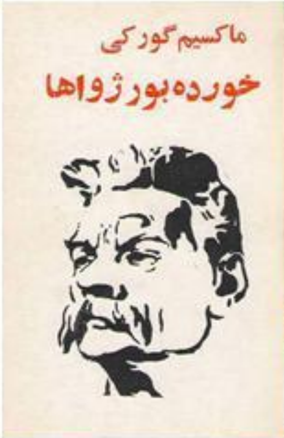


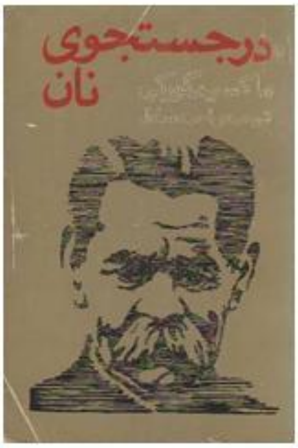


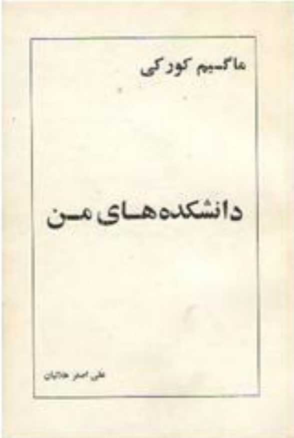


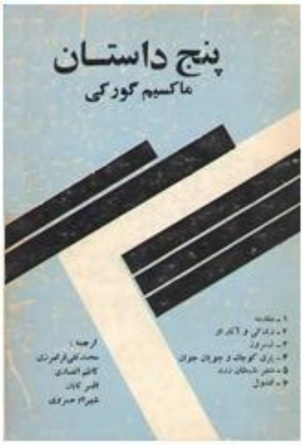
در دست تهیه:

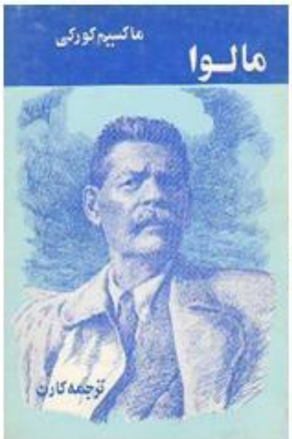

ماکسیم گورکی
ارباب
ترجمهٔ نوذر

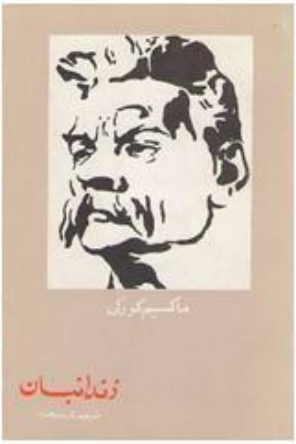

ماکسیم گورکی
خورده بورژواها


درجستجوی
نان


ماکسیم گورکی
دانشکده‌های من


پنج داستان
ماکسیم گورکی

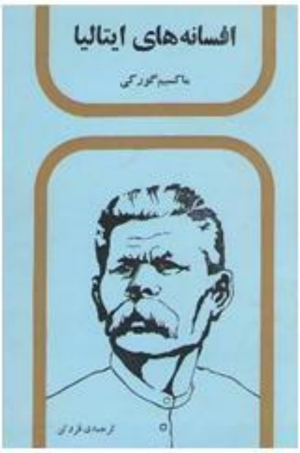

ماکسیم گورکی
مالوا


ماکسیم گورکی
زندانبان


ماکسیم گورکی
فرو افتادگان
برگردان :
سعید نفیسی


ماکسیم گورکی
دوران کودکی
کریم کشاورز


دختر مرد اوینی
ماکسیم گورکی

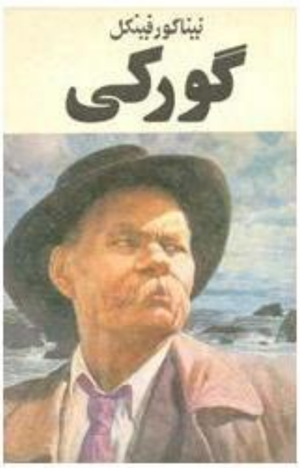

افسانه‌های ایتالیا
ماکسیم گورکی

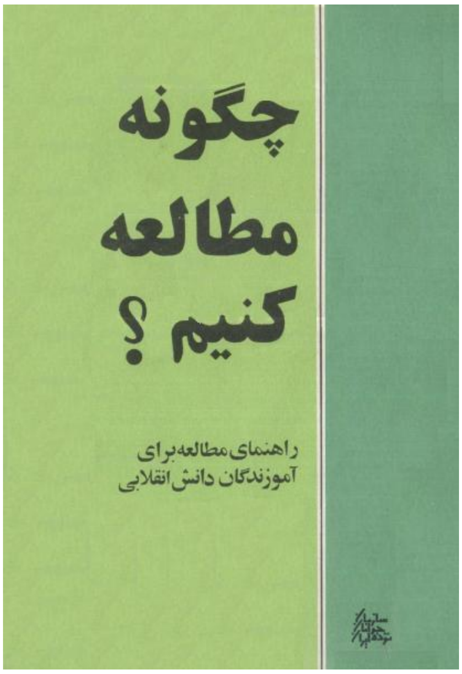

پیرمرد


مادر
ماکسیم گورکی
ترجمهٔ علی‌اصغر سروش


ماکسیم گورکی
در اعماق


لنین
ماکسیم گورکی
ترجمه، کریم کشاورز
کتابخانه - به سوی آینده


نیناگورفینکل
گورکی





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی ، تقدیم علاقمندان می گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)